

کاشت دانه

www.qudsonline.ir

بهترین کادو

من از امشب توی مسجد
چند گلدان می گذارم
توی آن مانند بابا
چند گل باید بکارم



یک گنبد آبی
یک خونه آفتابی
گردشگری

کلاه برنده



بازی

توی سینی های رنگی
چند تا لیوان بچینم
کفش ها را دانه دانه
گوشه ایوان بچینم

یاد می گیرم بریزم
چای توی استکان ها
پیشدستی می گذارم
من برای میهمان ها

پرچم و آویزها را
می زنم من روی دیوار
چند روزی توی این جشن
قد بابا می کنم کار

پیک نیک پرماجرا



داستان

من از امشب توی مسجد
میزبانی مهربانم
پیش مهمان های آقا
خنده رو باید بمانم

نیمه شعبان همیشه
او خودش انگار اینجاست
بهترین کادو برایش
مهربانی کردن ماست

شاعر: زهرا داوری
تصویرساز: زهرا خانی

سلام دوست جون کفشدوزک!

شنیدم تو یک پاهنرمند هستی و با دوستای کرلیت
نقاشی های خیلی خیلی خوشگلی می کشی. دوست داری
نقاشی های قشنگ را برای من بفرستی؟ اسم و خانمیت
را هم کنار نقاشیت بنویسی و بگو چند ساله هستی و به کلاس
چندم می روی، اینجوری بیشتر باهم دوست می شیم. این
نشانم را هم کفشدوزک هست منظر نقاشی های قشنگ هستم.

۰۱۴۸۳۰۳۰۵۰

۰۱۴۸۳۰۳۰۵۰

یکی بود یکی دیگه‌ام بود. آرش و موش موشک هنوز خستگی بازی در آبشار از جانشان در نرفته که تصمیم گرفتند به زیارت امامزاده طاهر(ع) در نزدیکی مرکز استان البرز یعنی کرج بروند. باد مهربان از آرش و موش موشک پرسید: حاضرین تا با هم به زیارت امامزاده طاهر(ع) برویم؟ آرش پرسید: امامزاده طاهر(ع) کیه؟ باد مهربان گفت: پسر امام سجاد(ع) چهارمین امام ما که اسمشونم حسین اکبر است و بقیه، امامزاده طاهر(ع) صداشون می‌کنن. آرش سر تکان داد و با خوشحالی گفت: من دوست دارم بریم پیش امامزاده. موشک بال‌های کاغذیش را تکانی داد و آرش رو روی پشت خود نشاند و با خوشحالی شروع به پرواز کرد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن بچه‌ها رسیده بودند به حرم و باد مهربان پیچید توی گلدسته‌های حرم امامزاده و سلام داد. موشک و آرش هم سر خم کردند و به امامزاده گفتند: سلام به امامزاده حسین اکبر، سلام به امامزاده پاک و پاکیزه. باد مهربان از آرش پرسید: اینجا رو دوست داری؟ گنبد و گلدسته‌های حرم رو دیدی؟ قبلاً اینجا یک گنبد قدیمی بود که مال خیلی خیلی گذشته‌ها بود ولی الان دوباره گنبد و گلدسته نو درست کردند و فقط یه کم از ساختمان قدیمی اینجا باقی مونده. آرش گفت: بله، چقدر اینجا قشنگ و تمیز هست.

آرش و موش موشکی به
استان البرز می‌روند

یک گنبد آبی
یک خونه آفتابی



باد مهربان گفت: آره آرش جونم، اینجا برای کسانی که می‌آیند دیدن امامزاده، جای استراحت داره. برای بچه‌ها پارک بازی داره. تازه یک عالمه از آدم‌های خوب از شاعر، نقاش، موسیقیدان و نویسندگانه... اینجا به خاک سپرده شدند.

آرش پرسید: نویسنده؟ مثل کی؟

باد مهربان گفت: مثلاً جعفر بدیعی، روزنامه‌نگار ایرانی. اون از کسانی بود که مجله «کیهان‌بچه‌ها» رو برای کودکان درست کرد تا بچه‌ها با خوندن اون، خوشحال و شاد بشن و چیزهای خوبی یاد بگیرند. آرش چشمانش رو بست و دست‌هاش رو بالا برد و گفت: من از خدا می‌خوام به خاطر این امامزاده پاک، اون‌هام خوشحال و پاک باشن. و بعد همراه موشک وارد حرم امامزاده شدند و ضریح طلایی‌رنگ رو دیدند. آرش برای پدر و مادر و خانواده‌اش دعا کرد. بعد از زیارت، آرش به موشک گفت: موشک می‌خوای بریم تاب‌سواری کنیم و بعدش همراه باد مهربان گشتی توی استان البرز بزنیم؟

موشک به نشانه قبول حرف آرش، ویسیتی کرد و چرخ‌زد و آرش را از زمین بلند کرد. باد مهربان از آرش پرسید: آرش امامزاده طاهر(ع) چطور بود؟ آرش گفت: من خوشحالم که با ایشان آشنا شدم و تونستم برای همه دعا کنم. من خوشحالم که ما به استان البرز سفر کردیم. برای آخرین بار، موشک دور تا دور گنبد امامزاده چرخ‌زد و با آرش به امامزاده سلام دادند و رفتند تا یک گوشه دیگه از استان البرز رو ببینند.



بریم سراغ یه بازی جذاب و دوست‌داشتنی

کلاه‌برنده

اما افراد گروه ۲ می‌توانند با توپ، افراد بدون کلاه گروه ۱ را هم بزنند تا فرد کلاه‌به‌سر بی‌ی‌ار شود. البته این کار ممکن است باعث غفلت افراد گروه ۲ از فرد کلاه‌به‌سر شود و آن فرد بتواند با سرعت خود را به دایره ۲ برساند. در کل بازی، افتادن کلاه بر روی زمین باعث سوختن گروه ۱ می‌شود که در نتیجه، جای ۲ گروه عوض شده و گروه ۲ یک امتیاز می‌گیرد. البته افتادن توپ بر روی زمین هیچ اشکالی ندارد.

افراد گروه ۲ در ۴ طرف زمین می‌ایستند و بازی شروع می‌شود. افراد گروه ۱ از دایره بیرون می‌آیند و فرد کلاه‌به‌سر با سرعت به سمت دایره ۲ می‌دود و افراد گروه ۲ با پرتاب توپ به سمت آن فرد باید او را با توپ بزنند تا نتواند کلاه را به دایره ۲ برساند. فرد کلاه‌به‌سر بلافاصله بعد از زده شدن با توپ، باید بایستد و کلاهش را به دست یک هم‌گروهی‌اش پرتاب کند تا هم‌گروهی‌اش کلاه را به دایره ۲ برساند. رسیدن افراد بدون کلاه گروه ۱ به دایره ۲ هیچ امتیازی ندارد و بهتر است آن‌ها قبل از رسیدن کلاه به دایره ۲، پایشان را درون دایره ۲ نگذارند. چون پس از ورود به دایره ۲ دیگر نمی‌توانند از دایره خارج شوند و فرد کلاه‌به‌سر یار کمتری برای پرتاب کلاه خواهد داشت.

این بازی با ۲ گروه ۴ نفره انجام می‌شود. برای این بازی به یک توپ و یک کلاه و زمینی بزرگ مثل حیاط مدرسه یا حیاط خانه یا زمین بازی درون پارک‌ها و بوستان‌ها نیاز داریم. به این شکل که در ۲ طرف زمین ۲ دایره با قطر ۱/۵ متر رسم می‌کنیم و افراد گروه ۱ درون دایره ۱ می‌ایستند و یکی از افراد این گروه کلاهی بر سر می‌گذارد و افراد گروه ۱ باید بتوانند کلاه را بدون اینکه در طول مسیر روی زمین بیفتد، به دایره ۲ برسانند.



- ۱- چگونه می‌توانیم این بازی را آپارتمانی کنیم؟
- ۲- آیا می‌توان این بازی را نشسته یا روی زانو و یا سینه‌خیز انجام داد؟
- ۳- چه حرکتی را می‌توان جایگزین پرتاب توپ کرد؟
- ۴- آیا می‌توان این بازی را با ۲ گروه ۲ نفره انجام داد؟

به این سؤالات
پاسخ دهید:

پیک نیک پرماجرا

ماجرای کله‌پوک و کله‌کوک

کله‌پوک‌ها و کله‌کوک‌ها،
غول‌های بی‌آزاری هستند که در کنار هم توی
شهر کوکی‌پوکی زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی شبیه
ما هستند، اما دوتا شاخ کوچولو و یک دم دراز هم دارند.
کله‌پوک‌ها و کله‌کوک‌ها خیلی شبیه هم هستند و به راحتی
نمی‌توانید آن‌ها را از هم تشخیص دهید و فقط از روی کارهایشان
می‌توانید بفهمید کدام یک کله‌پوک و کدام یک کله‌کوک هستند.
برای مثال کافی است ماجراهای زیر را بخوانید تا با یکی از
تفاوت‌های کله‌کوک‌ها و کله‌پوک‌ها آشنا شوید.

۵

۱



آن روز

کله‌پوک و کله‌کوک با هم

به پیک‌نیک رفته بودند. آن‌ها وسایلشان را در
کوله‌پشتی‌هایشان گذاشته بودند و سوار اتوبوس، به پارک جنگلی
می‌رفتند و تصمیم داشتند که کنار رودخانه چادر بزنند. اما دواستگاه
مانده به پارک جنگلی، اتوبوس نگه داشت و راننده اعلام کرد که ایستگاه آخر
است. کله‌پوک و کله‌کوک فهمیدند که اتوبوس را اشتباهی سوار شده‌اند. کله‌پوک
خیلی ناراحت شد و بغض کرد و گفت: حالا چه کار کنیم؟ ما که نمی‌تونیم تا کنار
رودخانه پیاده بریم، تا برسیم کنار رودخانه، ظهر می‌شه و دیگه از خستگی نمی‌تونیم
بازی کنیم. کله‌کوک که با چشم‌ها و دهان باز به اطراف نگاه می‌کرد، با حیرت گفت: اینجا
چقدر قشنگه! واووو! چه گل‌هایی! چه سبزه‌هایی! اینجا دشت شقایقه. اینجا از کنار رودخانه
قشنگ تره. بیا همینجا کنار گل‌ها چادر بزنیم. کله‌پوک گفت: ولی قرار بود بریم
کنار رودخانه. بعد با کلی غر حاضر شد کنار شقایق‌ها چادر بزند. کله‌کوک
همین‌طور که وسایل را از کوله‌پشتی‌اش درمی‌آورد، خدا را برای آن‌همه
زیبایی شکر می‌کرد، ولی کله‌کوک غر می‌زد که روزمان
خراب شد و برنامه‌هایمان به هم ریخت.

۲

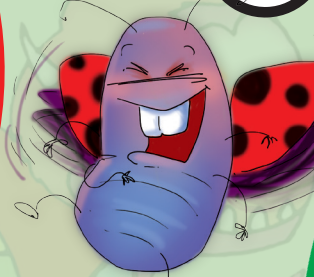


کله کوک و کله پوک گرسنه بودند. هر دو خوراکی‌های خوشمزه‌شان را توی سفره گذاشتند تا بخورند که صدای شاد و خندان کوکی و پوکی را شنیدند. آن‌ها خیلی تعجب کردند. کوکی و پوکی هم با هم به پیک‌نیک آمده بودند. کله کوک از دیدن آن‌ها خیلی خوشحال شد و گفت: هورا! چه خوب که امروز دوستان دیگرمان را هم دیدیم. از این به بعد بیشتر خوش می‌گذرد. اما کله پوک ناراحت شد و گفت: وای! چه بد! حالا باید خوراکی‌هایمان را با آن‌ها قسمت کنیم. من که اصلاً حوصله کوکی و پوکی را ندارم. کله پوک مثل همیشه غر زد، اما کوکی و پوکی هم خوراکی‌های خوشمزه‌شان را سر سفره گذاشتند و همه با هم کلی خوراکی خوشمزه خوردند و کلی بازی کردند. وقتی سر سفره آن‌ها نشستند و کوکی و پوکی هم به خانه برمی‌گشتند، کله پوک گفت: پیک‌نیک تمام شد و همه با هم به روز پر درسری! من که خیلی خسته شدم! و کله کوک که به رنگین کمان توی آسمان نگاه می‌کرد، گفت: خدارو شکر! چه اتفاقات خوب و شیرینی! چه روز خوبی!



کله کوک با هم توپ‌بازی می‌کردند که کله پوک ضربه محکمی به توپ زد و کله کوک پرید تا توپ را بگیرد، اما نتوانست و زمین خورد و دست‌وپایش درد گرفت و زخمی شد. کله پوک خیلی زخمی زد و خوب می‌شده. کله پوک شدم، ولی عیبی نداره. من باند و پماد و چسب زخم دارم. وسایلت رو جمع کنی و توی کوله‌پشتیت بگذاری. وای حالا من چی کار کنم؟ این همه کار رو تنهایی انجام بدم؟ کله کوک با تعجب به کله پوک نگاه کرد و گفت: نگران نباش. الان درد دستم خوب می‌شه و خودم همه کارامو انجام می‌دم. خدارو شکر که دستم نشکست. خدارو شکر که جعبه کمک‌های اولیه همراهمه. اما بازهم لب‌ولوچه کله پوک آویزان بود و می‌گفت: چه روز بدی و چه اتفاقات بدی! و کله کوک هم همچنان شاد بود و می‌خندید و از روزش لذت می‌برد.

کله پوک و کله کوک کنار گل‌ها بازی می‌کردند که باران شروع شد، البته نه منم! باران. کله کوک گفت: خدارو شکر! چه بارون قشنگی! اما کله پوک دوباره بغضش گرفت و گفت: من بدشانس‌ترین کله پوک دنیايم. اول که اتوبوس اشتباهی سوار شدیم و به جای پارک جنگلی، سر از دشت شقایق در آورديم. ولی این نه‌نم بارون شده و همه وسایلمون خیس می‌شه. کله کوک گفت: ما که چادر داریم و که خیلی عالی‌ه و چیزی رو خیس نمی‌کنه! به علاوه ما که دستش را روی می‌تونیم وسایلمون رو توی چادر ببریم. بیا با هم زیر این نه‌نم باران می‌تونیم کله پوک گذاشت و گفت: شاید هم بعد از این شانه کله پوک گذاشت و گفت: بیا با هم زیر این نه‌نم باران بازی کنیم و لذت ببریم. اما همچنان باران، رنگین کمان در آید. اما همچنان لب‌ولوچه کله پوک آویزان بود و غر می‌زد.





۳

عروسک گفت: اگر وقت بازی نیست پس چرا دارید با اسباب‌بازی‌های جدیدتان بازی می‌کنید؟ بته و جقه خندیدند. بته گفت: عروسک قشنگ من! این یک عروسک نیست. این کتاب مدرسه من است! جقه با خنده گفت: ماشین پرسرعت! این مداد من است، نه یک ماشین اسباب‌بازی! من دارم با آن تکلیف مدرسه‌ام را می‌نویسم. بته گفت: الان آخر سال است. مدرسه‌ها دارد تعطیل می‌شود. خانم معلم می‌خواهد بفهمد که ما درس‌هایمان را خوب یاد گرفتیم یا نه؟ جقه گفت: اگر همه درس‌هایمان را خوب یاد بگیریم، سال دیگر می‌رویم کلاس بالاتر. بته گفت: اگر درس‌هایمان را خوب بخوانیم، می‌توانیم یک عالمه چیزهای خوب یاد بگیریم. جقه گفت: من می‌توانم مثل بابا نارنج یک باغبان خوب بشوم. بته گفت: من می‌توانم مثل مامان ترنج شهر توقالی ببافم. عروسک گفت: می‌توانید مثل خانم معلم درس بدهید.

۴

ماشین گفت: یا یک راننده خوب باشید. بته گفت: آفرین اسباب‌بازی‌های باهوش! عروسک گفت: حالا فهمیدم چرا با ما بازی نمی‌کردید. ماشین اسباب‌بازی گفت: آخر الان وقت درس‌بازی است! بته و جقه خندیدند و گفتند: درس‌بازی! درس‌بازی! جقه گفت: شما هم دوست دارید درس‌بازی کنید؟ ماشین و عروسک خیلی خوشحال شدند. عروسک شروع کرد بالا و پایین پریدن. ماشین اسباب‌بازی هم از خوشحالی دور آن‌ها چرخید. بته گفت: عروسک قشنگم! بیا کنار من بنشین تا کتابم را برایت بخوانم. جقه گفت: ماشین پرسرعت! بیا بین چطوری با مداد می‌نویسم. عروسک و ماشین با خوشحالی گفتند: ما درس‌بازی را خیلی دوست داریم و کنار بته و جقه نشستند تا با آن‌ها درس بخوانند.

قصه‌های شهر توقالی

درس بازی



۱

یکی بود یکی نبود. غیر از خدای مهربان هیچ‌کس نبود. توی شهر توقالی چند روز بود که بته و جقه با عروسک و ماشین اسباب‌بازیشان بازی نکرده بودند. عروسک گفت: چرا بته و جقه با ما بازی نمی‌کنند؟ ماشین گفت: شاید اسباب‌بازی جدید خریده‌اند و دیگر ما را نمی‌خواهند! ماشین و عروسک یواشکی رفتند توی اتاق تا اسباب‌بازی‌های جدید را ببینند. ماشین اسباب‌بازی درست گفته بود. چند تا اسباب‌بازی جدید دست بته و جقه بود و بته و جقه با خوشحالی داشتند با آن‌ها بازی می‌کردند. بته یک عروسک عجیب داشت و با خوشحالی داشت به آن عروسک نگاه می‌کرد. عروسک گفت: این چه عروسکی است؟



۲



چرا دامنش ورق‌ورق و کاغذی است؟ جقه داشت یک ماشین چوبی را حرکت می‌داد. ماشین اسباب‌بازی گفت: این چه جور ماشینی است که چرخ ندارد؟ پس چطور راه می‌رود؟ عروسک به سمت بته دوید و گفت: ببین بته! من چه عروسک خوبی هستم. صورت دارم. دست و پا دارم. ماشین اسباب‌بازی رفت پیش جقه و گفت: چرخ‌هایم را ببین جقه! من می‌توانم با سرعت همه‌جا حرکت کنم. بته گفت: خب معلوم است که تو عروسک خوشگل من هستی! اما الان وقت بازی نیست. جقه گفت: خب معلوم است که تو ماشین پرسرعت من هستی اما الان وقت بازی نیست!



خوانش کتاب «شب و جغد نقاش»

پسر نارنجی خانم و آقای سیاه

داستان کتاب «شب و جغد نقاش» درباره یک جغد کوچولو است که با جغدهای دیگر تفاوت دارد. او شبیه جغدهای دیگر است اما جور دیگری فکر می‌کند. به همین دلیل مادرش فکر می‌کند او نقاش می‌شود و پدر فکر می‌کند در آینده شاعر خواهد شد. اسم این جغد «مخمل» است. داستانش را با هم بخوانیم.



شکل ابرها

جغد داستان ما اول خیلی کوچک و قوه تخیلش خیلی قوی بود: «یک شب جلو آشیانه در بغل مادرش نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد. یک‌دفعه با خوشحالی ابری را نشان داد و گفت: «چه قایق بزرگی! دلم می‌خواهد سوار آن شوم و در آسمان‌ها گردش کنم». مادر «مخمل» هر چقدر به آسمان نگاه می‌کند، هیچ ابری را نمی‌بیند اما مخمل، بعد یک تکه ابر دیگر را نشان می‌دهد که شبیه تاب است: «چه تاب قشنگی! دوست دارم سوارش شوم و آن‌قدر تاب بخورم که خسته شوم». خب! معلوم است که خانم جغد باز هم تکه ابری که شبیه تاب است را نمی‌بیند.



شب سیاه

مخمل پدر و مادرش را هم جور دیگری می‌بیند و صدا می‌زند: «مخمل وقتی بزرگ‌تر شد، یک روز مادرش را «نارنجی‌خانم» صدا کرد. چشم‌های گردِ مادر از تعجب گردتر شد و گفت: «ولی مخمل جان! جغد که نارنجی نمی‌شود». مخمل سرش را میان پرهای نرم و قهوه‌ای مادر فرو برد و گفت: «نارنجی رنگ غروب است و تو مثل غروب خورشید زیبایی!». حرف‌های مخمل حسابی مامان و بابا را متعجب می‌کند: «یک شب دیگر پدر تا بال‌هایش را باز کرد تا پرواز کند، مخمل گفت: «آقای سیاه! من کی می‌توانم مثل شما پرواز کنم؟» پدر با ناراحتی بال‌هایش را بست و اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «من که کلاغ نیستم که سیاه باشم. من جغد هستم؛ یک جغد خاکستری». مخمل با خجالت و خیلی آهسته گفت: «آخر شما خیلی ساکت هستید؛ مثل شب. و شب سیاه است!».



نمایشگاه نقاشی

مخمل کم‌کم بزرگ می‌شود و تصمیم می‌گیرد چیزهایی را که تا حالا ندیده، ببیند؛ درست مثل همه موجوداتی که در طول روز می‌توان آن‌ها را دید: «در یک صبح زیبای تابستان که هوا پر از گل‌های برقی قاصدک بود، مخمل برای دیدن زیبایی‌های روز رفت. ولی هنوز خیلی نرفته بود که خوابش گرفت. آخر او جغد بود و جغدها همیشه روزها می‌خوابند». مخمل روی دست یک مترسک به خواب می‌رود. او روزهای بعد هم نمی‌تواند موجودات روز را ببیند. بالاخره این جغد متفاوت تصمیم می‌گیرد که یک تجربه جدید را امتحان کند. این تجربه، نقاشی کردن است: «شب‌ها روی یک شاخه درخت می‌نشست و نقاشی می‌کرد. یک بار ماه را به شکل هلال باریکی کشید. یک شب به شکل هلال پهن، یک شب به شکل هلال پهن‌تر و شب دیگر ماه را به شکل یک توپ پرنور و بزرگ کشید». مخمل، نقاشی‌هایش را روی شاخه‌ها و برگ‌ها نصب می‌کند تا دوستانش آن‌ها را ببینند. شب زیبایی است و صبح که می‌شود، مخمل، نارنجی‌خانم و آقای سیاه، شب‌پره‌ها و کرم‌های شب‌تاب به خواب می‌روند.

«شب و جغد نقاش» / نویسنده: ملیحه بهرامی پارسا / تصویرگر: ساناز شفق / مشخصات نشر: تهران: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، انتشارات سروش، ۱۳۹۰ / مشخصات ظاهری: ۱۶ ص: مصور (رنگی).





موجودات عجیب

این هفته، از چیزهایی عکس می‌بینیم که ممکن است کمی عجیب باشند. موز قرمز، یکی از آن‌ها است. با یک حشره به اسم آخوندک هم آشنا می‌شویم.



یک عقاب در حال اوج گرفتن.



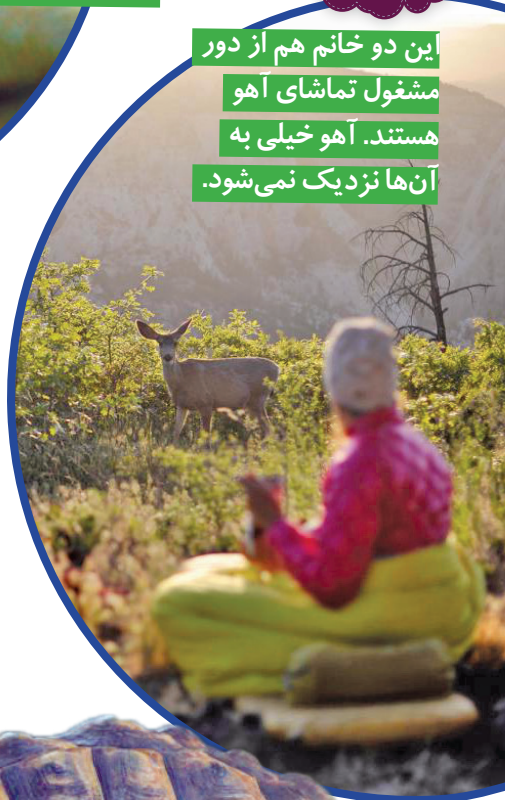
حیوانات هم از بچه‌هایشان مراقبت می‌کنند، اما نه به اندازه انسان‌ها. این هم یک یوزپلنگ مادر در کنار توله‌اش.



یک آفتاب‌پرست. این حیوانات، خودشان را به رنگ جایی که در آن هستند، درمی‌آورند.



این دو خانم هم از دور مشغول تماشای آهو هستند. آهو خیلی به آن‌ها نزدیک نمی‌شود.



پزشکان برای این لاک‌پشت، پای مصنوعی درست کرده‌اند.



این هم موزهای قرمز. موز قرمز، مخلوطی از توت قرمز و موز است که در کشوری مثل مکزیک رشد می‌کند.



آخی! این روباه چقدر مظلوم به نظر می‌رسد.

